

دژکوب

مدیا خجسته

تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: خجسته، مدیا.
عنوان و پدیدآور	: دژکوب / مدیا خجسته
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 5 - 22 - 6504 - 622 - 978 ISBN
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دژکوب

مدیا خجسته

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبن، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

5 - 22 - 6504 - 622 - 978 ISBN

۴ ۳۳ دژکوب

هوا سرد بود، آسمان می‌غرید و ابرهای سیاه بی‌وقفه می‌باریدند... میانِ کوچه‌ی تنگی در شهر مه گرفته از سرمای آذر ماه، تنها صدای شالاپ و شلوپِ دویدنِ او بود و تپش‌های بی‌وقفه‌ی سینه‌اش... نمی‌دانست اینجا کدام جهنمی از تهران است. قبلا اینجا آمده بود؟ نیامده بود؟ اصلا این خراب شده را دیده بود؟ کوچه‌های تنگ و تاریک... مگر می‌شد حتی یک نفر هم از این خانه‌ها بیرون نیاید؟ اصلا مگر ساعت چند بود؟

پشتش را به دیوار خیسی تکیه داد. از شدت دویدن زیر باران دیگر نایی برایش نمانده بود. موهای بافته شده از دو طرفش را که از زیر شال به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد داخل مانتوی خیسش فرو برد و قدری چشم بست. چطور می‌شد میان این همه هوا و اکسیژن بی‌هوا ماند؟ گوشی موبایلش دائم اخطار می‌داد، تنها دو درصد باطری برایش مانده بود. بارش این آسمان لعنتی بس بود. نمی‌خواست او هم بیارد. با همان اندک شارژ دست روی صفحه‌ی خیس کشید و تند تند تایپ کرد:

«نه زنگ بزنین... نه دنبالم بگردین... ترمه مُرد!»

فرستادن پیام همراه شد با خاموش شدن گوشی. «لعنتی» بلندی گفت و گوشی را داخل جیب مانتویش چپاند. دست به لبه‌ی دیوار گرفت و خواست برگردد که دستی محکم جلوی دهانش را گرفت. هر چه تقلا کرد زور مرد بیشتر و بیشتر شد. چطور بعد از این همه دویدن لابه‌لای

خیابان‌ها او را یافته بود؟ به کمک اصوات نامعلومی زار زد «ولم کن»؛ اما در کمتر از چند ثانیه، سر و تنش داخل پراید سفید رنگی فرو رفت. همین که دست به دستگیره گرفت درها قفل شد.

قلیش دوباره بی‌مهابا به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. مرد دست روی پایش گذاشت و گفت:

— خیلی سمجی... ولی به این همه ورزش می‌ارزه!
با ترس نگاهش را به روبه‌رو دوخت. زن زیبارویی از داخل آینه برایش چشمک زد.

— چموشیا... چموشا خوب حال می‌دن!
در خودش جمع شد و با فریاد گفت:
— چرا ولم نمی‌کنین؟ می‌خواین منو کجا ببرین؟ نه ننه بابای پولدار دارم، نه هیچ کوفت دیگه‌ای!

کیف کوله‌پشتی‌اش را روی پای مردی که با نگاه خریدارانه براندازش می‌کرد کوبید و از داخل آینه به راننده‌ی زن خیره شد.

— بیاین بگیرین... هیچ کوفتی توش نیست. من بدبخت‌تر از شما...
چرا نمی‌رین یه نون و آب دارشو تیغ بزنین کثافتا؟

زن با صدای بلند خندید و نگین روی دندانش میان تاریکی ماشین و نوری که از ماشین‌های عقب بر آینه می‌تابید درخشید. سرکج کرد و روبه مرد با خنده گفت:

— یا واقعا صفر کیلومتره... یا خودشو زده به خیریت ولش کنیم.
مرد امتداد گیس خیس ترمه را از داخل مانتو بیرون کشید و خممار گفت:

— آک نیس... بوی جیگر می‌ده!

زن دوباره خندید. ترمه مشت محکمی به بازوی مرد زد و تا جایی که می‌توانست عقب رفت. با دست‌هایش چند بار محکم به شیشه کوبید و فریاد زد: «کمک» زن راننده همچنان عاقل‌اندر سفیه نگاهش می‌کرد. مرد هر دو دستش را گرفت و گفت:

— توی این بارون، با این سرعتی که ما داریم، هیچ خری صداتو نمی‌شنوه. صدای نازتو نگه‌دار که خیلی به کارت میاد... لم شو دوس دارم، وقتی حرف می‌زنی می‌خواد...
زن با تشر توپید:

— اردلان خفه می‌شی یا نه؟ جای زر زدن گوش‌ی شو بگیر!
ترمه تا خواست زودتر از اردلان اقدام کند، دست مرد بی‌اجازه داخل جیب مانتویش رفت و علاوه بر برداشتن گوش‌ی، نیشگونی از تنش گرفت. کم مانده بود همانجا پس بیفتد. شک نداشت که کارش تمام است. نالید:
— ولم کنین بذارین برم... من دختر فراری نیستم.
راننده که مدام فین‌فین می‌کرد، کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

— شهناز با این جغجغه کلی کار داره... عمرا بیشتر از پنج ثانیه لال بگونه!

— گوشیش خاموشه!

دستش را دراز کرد.

— بده من ببینم این شارژر می‌خوره بهش!

لرز همه‌ی وجودش را گرفت. بدتر از آن رفتار عادی آن‌ها بود. انگار نه انگار که آدم ربوده بودند. دستش را به صندلی جلویی گرفت و زار زد.
— تو خودت دختری... درک می‌کنی... می‌دونی چقدر ترسیدم... چرا

ولم نمی‌کنی؟ تو رو خدا ولم کن!
 زن راهنما زد و ماشین را گوشه‌ای متوقف کرد. همان‌طور که با گوشی
 خاموش کلنجار می‌رفت خونسرد گفت:
 - ولت کنم که نسیم زودتر از من قاپ‌تو بدزده؟ عمرا یه هلو ی دیگه
 رو دو دستی تقدیمش کنم!
 - هلو چیه؟ نسیم کیه؟ به خدا من نسیم نمی‌شناسم... چرا ولم
 نمی‌کنی؟

زن به طرفش برگشت و عصبی یقه‌ی مانتویش را جمع کرد. شال دور
 گردنش پیچید و در حال خفه شدن بود. چشم‌های سرخ زن وحشتش را
 چند برابر کرد.

- ده ساله تو این کارم... تیرم تا حالا خطا نرفته. می‌خواهی بگی یازده
 شب زیر این بارون با این کوله‌پشتی از خونه ددیت زدی بیرون برا
 هواخوری؟ می‌خواستی با کدوم گروه کار کنی که آدرسو اشتباه اومدی؟
 بهت نگفتن اون پارک مال دار و دسته‌ی شهنازه؟

هیچ چیز از حرف‌های زن نمی‌فهمید. تنها چیزی که حس می‌کرد
 بی‌هوایی بود و درد. مرد بازویش را کشید و روبه زن عصبی گفت:
 - باز تو وقتت گذشت سگ شدی فرزانه؟ این مَثِ تو آبدیده نیست...

با یه فوت پس می‌افته. خش روش بیفته شهناز جِرت می‌ده!
 عصبی یقه‌اش را رها کرد و دوباره برگشت. دستی به بینی‌اش کشید و
 بی‌حال گفت:

- خیلی زر می‌زنه. خودت خفه‌اش کن تا برسیم!
 اردلان به دنبال این حرف کمی نزدیک‌تر شد و دست روی ران او
 گذاشت. وقتی خندید، ردیف سفید دندان‌ها و ابروهای کمانی و تمیزش،

عجیب‌ترین اتفاق ممکن بود. باورش نمی‌شد این دختر و پسر خوش قیافه مربوط به چیزی باشند که حدس می‌زد. مشتش را برای کوبیدن حاضر کرده بود که تیزی چیزی را کنار پایش حس کرد. اردلان سرش را نزدیک برد و خیره به لب‌هایش زمزمه کرد:

– دختر خوبی باش تا بهت کاری نداشته باشم... اصولاً به سوژه‌ی فرزانه دست درازی نمی‌کنم ولی تو خیلی جوجو و نازی. راه هم تا جایی که می‌خوایم بریم به اندازه‌ی تموم شدن یه سیانس خاله بازی طولانی... مفهومی؟!

تا جایی که می‌توانست خودش را جمع کرد و با دست‌هایش صورتش را پوشانند... کارش تمام بود!

نمی‌دانست چقدر گذشته. جرات نمی‌کرد سرش را بالا بیاورد، از نفس‌های مرد فهمیده بود چُرت می‌زند. به همین هم شکر گفته بود و تقریباً حتی نفس هم نمی‌کشید. با توقف ماشین دوباره نالید:

– منو کجا آوردین؟ تو رو خدا ولم کنین...

فرزانه بی‌حوصله پیاده شد و در آهنی را باز کرد. وقتی مجدداً داخل ماشین نشست در را محکم به هم کوبید و روبه اردلانی که از خواب پریده بود گفت:

– من خمارم تو چته؟ دهن شو بگیر جیغ و داد نکنه!

اشک را آن‌قدر مصرانه در چشم‌هایش نگه داشته بود که چشم‌هایش می‌سوخت. از خدا شاکی بود... چرا امشب؟ چرا دقیقاً همین امشب که با خودش عهد بسته بود دیگر اشک نریزد؟ در این بیابان چه کسی می‌فهمید چه بر سرش آمده؟ اصلاً گریه چه سودی داشت؟ چشم‌هایش را بست و با صدایی که می‌لرزید رو به مرد گفت:

— جون عزیزت بذار برم!

اما به جای جواب شنیدن دست مرد دوباره روی دهانش نشست و بی‌رحمانه به سمتی کشیده شد. چراغ خانه که روشن شد، صدایی کلفت از داخل یکی از اتاق‌ها گفت:

— باز از کدوم گوری اومدین شما دوتا که گند زدین به خواب ما؟

اردلان ترمه را روی مبلی نشانده و خودش روی مبلی روبه‌روی و لو شد. نگاه ترمه از پس پرده‌ی اشک به خانه‌ی زیبا و مجلل خیره ماند. لوستره‌های طلایی و بزرگ. دو راه‌پله‌ی مارپیچ روبه بالا و دو فضای جداگانه که با چند ست مبلی از هم جدا شده بودند. دندان‌هایش از شدت ترس و سرما به هم می‌خورد. دست‌هایش را زیر بغلش زد و مثل جوجه‌ای سرمازده به اطراف خیره بود که چشمش روی پاهای کشیده‌ای که از پله‌ها پایین می‌آمد ثابت ماند.

زن زیبایی با آرامش از پله‌ها پایین آمد. سیگار نازکی میان انگشت‌های کشیده و لاک زده‌اش بود و شلواری تنگ و لباسی نصفه و نیمه به تن داشت. موهای طلایی‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود. لبخندش شاید جذاب‌ترین و در آن لحظه وحشتناک‌ترین لبخند دنیا بود. با همان لبخند دلچسب جلو آمد و اخم ظریفی رو به اردلان کرد.

— نگفتم آدم باشین؟ این چه وضعیه؟

اردلان پوزخند زد و پاهایش را روی میز گذاشت.

— مَثِ همیشه هر چی چموشه به تورت می‌خوره.

ساعده‌ش را بالا برد و رد چنگ ترمه روی دستش اخم زن را بیشتر کرد.

به طرف ترمه قدم برداشت و دوباره لبخند زد.

— بده مگه؟ زن باید وحشی باشه! فرزان کو؟

— دیرش شده بود... رفت بزنه روشن شه!
روی صورت ترسیده‌ی ترمه خم شد و موهای خیشش را از روی
پیشانی‌اش کنار زد.

— چقدر نازی تو... خوبی هانی؟ چرا می‌لرزی؟
ترمه از جا برخاست و همان‌طور که یک چشمش به در قفل شده بود
گفت:

— اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟ چرا ولم نمی‌کنین... چرا منو آوردین
اینجا؟ این کارتون آدم رباییه. اگه پدر و مادرم بفهمن.

زن دستش را دور بازوی ترمه حلقه کرد و با آرامش گفت:
— هیس! آرام هانی... می‌دونم الان اعصابت خرده. عصبی هستی،
حساسی، بیا بریم یه حموم داغ برات حاضر کنیم. جیغ و داد کنی دخترا پا
می‌شن، اونا مثل من مهربون نیستن!
دستش را که بیرون کشید، اردلان از پشت بازویش را گرفت. زن پوفی
کرد و روبه اردلان گفت:

— ببرش بالا تا پیام. نذار زیاد سرو صدا کنه!
هنوز حرف زن تمام نشده بود که صدای جیغ و دادش میان فضای
خانه‌ی بزرگ پیچید؛ اما آن‌قدر جثه‌ی ریزی داشت و آن‌قدر سبک بود که
بی‌درد سرو سختی در آغوش اردلان، مثل پرکاهی جابه‌جا شد و از پله‌ها
بالا برده شد.

ایرج با خنده دو آس دل و پیک را روی میز گذاشت و پوزخند پیروزمندانه‌اش را به چهره‌ی بهراد دوخت.

— یا حواس نداری یا داری آوانس می‌دی. وگرنه این بدشانسی از تو بعید بود!

بهراد گوشه‌ی لبش را با دست مالید و نگاه پر اخمش را به کارت‌هایش دوخت. آن‌ها را روی میز انداخت و از جا برخاست. ایرج معترض شد.

— کجا؟

کش و قوسی به بدنش داد و دست‌هایش را از پشت روی سرش کشید. به طرف پنجره رفت و به باران شدید خیره شد.

— حسش نیست!

— بابا ده دور دیگه هم ببازی بازم جیب تو جلوتره... بیا بشین اذیت نکن.

از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به اسکناس‌ها انداخت و گفت:

— برشون دار اون پول خوردارو...

— بهراد یک بارم شده مَثِ آدم بازی کن. هربار مَثِ دختر بچه‌ها پولاً رو برمی‌گردونی. این جووری حال نمی‌ده!

با شنیدن صدای رعد و برق اعصابش بهم ریخت و غرق افکارش بی‌حواس زمزمه کرد:

— قرار به بازی پولی باشه خودتم بهم باختی بدبخت.

ایرج خندید و کنارش ایستاد. روبه شُرُ باران گفت:

— چه آسمون قلنبه‌ای... فکر نمی‌کنم دیگه امروز بیاد!

چشم‌های جدی‌اش را به ایرج دوخت و بی‌انعطاف گفت:

— حرف خان یکیه... بگه میام، میاد!

ایرج ابرو بالا داد.

– خب حالا... کسی بهش چیزی نگفت. تو اعصاب خودتو آک نگه دار!

به دنبال همین حرف صدای زنگ واحد سر هر دو را به طرف در برگرداند. ایرج به طرف میز شیرجه برد و پول‌ها را میچاله کرد و زیر رومیزی چپاند. بهراد با انزجار «تو روحت»ی نثارش کرد و به طرف در رفت. همزمان دکمه‌ی بالای پیراهن اندامی سفید رنگش را هم بست. در که باز شد، سر خان بالا آمد و کلاهش را از روی سر برداشت. بهراد سلام کرد و کنار کشید. وقتی وارد شد صدای پاشنه‌ی کفش‌های مردانه‌اش در فضا پیچید. روبه ایرج و خیره به میز کج گوشه‌ی اتاق ایستاد و گفت:

– موندن تو، دور و بر این پسر فقط حواس‌پرتی و حاشیه‌ست. باید به فکری به حالت بکنم!

ایرج صاف ایستاد و سر پایین انداخت.

– خیلی خوش اومدین!

دوباره نگاهش را با تاسف به میز دوخت و با یک حرکت بارانی قهوه‌ای رنگ را از روی دوشش انداخت. بهراد بارانی را میان زمین و هوا قاپید و روی آویز گذاشت.

– تنها اومدین؟

– نه. بچه‌ها تو ماشین!

همین که روی کاناپه نشست، در کمتر از بیست ثانیه قهوه‌اش روبه‌رویش روی میز قرار گرفت. ایرج کنارشان نشست و گفت:

– برای خودمون دم کرده بودیم. تو این هوا می‌چسبه!

خان نگاه بی‌حالتش را بین فنجان قهوه و ایرج چرخاند و گفت:

— یک ربعی اینجا رو تخلیه کن. کارم مربوط به تو نیست!
ایرج نگاهش را به بهراد دوخت که چشم روی هم گذاشت و اشاره داد که برود. «چشم» آرامی گفت، کاپشنش را برداشت و بیرون رفت. به محض رفتنش نگاه خان دوباره روی بهراد ثابت ماند. دست روی زانویش گذاشت و گفت:

— چه جوری اینو تحمل می‌کنی؟
بهراد سر تکان داد.
— بچه‌ی خوبیه... فقط و راجه!
— منم برای همین می‌گم. میونت با حرف زدن خوب نیست. با این ولد...

بهراد لبخند نصف و نیمه‌ای زد. کمی سکوت شد تا خان با جدیت گفت:

— چه خبر؟
بهراد گلو صاف کرد.
— دخترا آماده‌ان. همه چیز حله. فقط مونده که تحویل ما بدن و تو کمتر از چند روز پست بشن اونور آب.
سیب گلویش چند بار بالا و پایین شد و با اخم و خیره به نقطه‌ای افزود:

— همه چیز حله. هم مکان. هم ترانزیت. هم بچه‌ها. فقط منتظر تایید شما بودیم.

خان، سیگار برگش را از جیب خارج و با فندک روشن کرد. همان‌طور که کام عمیقی از آن می‌گرفت و گوشه‌های چشمش چین می‌خورد گفت:
— با شهناز حرف بزن. هر چی بیشتر دختر سوار اون ترانزیت شه به

نفعمونه. مبادا برا کارای چیپ و بی ارزش این ور کسی رو نگه دارن. همه
رو می خوام بهراد. همه رو!

بهراد کمی جمع شد و با صدای بمش زمزمه کرد:
– خیالتون راحت باشه خان. نمی ذارم حتی یه نفر هم از لیست کم
شه!

خان با اطمینان و آرام سر تکان داد و به پا خواست. بهراد هم همراهش
برخواست.

– برای شام نمی مونین؟
خان جلو آمد و دست روی بازویش گذاشت.
– کار تو درست انجام بدی کافیه!

بهراد بارانسی اش را در هوا نگه داشت تا آن را بپوشد. سپس
خدا حافظی کرد و تا زمان بسته شدن در آسانسور صبر کرد. همین که
خواست در واحد را ببندد دست ایرج لای در قرار گرفت. پوفی کرد و کنار
کشید.

– عذرخواهی نیازی نیس بابا. عادت کردم به دک شدن. نمی دونم کی
قراره برم تو چشمش.

بهراد بی توجه به او به طرف اتاق خواب رفت و دکمه های پیراهنش را
یکی یکی باز کرد. حضور ایرج را که حس کرد زمزمه وار گفت:

– هر وقت آدم شدی!

– آدم شدن به چیه؟ چون حالا من مثل شما دل مرده نیستم و به خودم
حال می دم که یادم نره آدمم شدم وصله ی ناجور؟

بهراد روی تخت دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت.
خیره به سقف جواب داد:

— کار ما فضا‌اش عادی نیست. کاری نیست که هر روز دست یه مونث و بگیری بیاری تو خونه و تشکیلاتت. انگار یادت رفت دو ماه و نیمه پیش چه گندی زدی!

ایرج کنارش نشست. به غرورش برخورده بود از یادآوری اتفاق دو ماه پیش. اتفاقی که کم مانده بود به خاطرش یک دستش را از دست بدهد. نگاهش که روی دستش ثابت ماند، بهراد با خنده چشم بست و گفت:
— داری انگشتای نازنین تو می شماری ببینی سر جاشونن یا نه؟
حواست باشه ایرج. به خاطر راضی نگه داشتن یه عضو، یه عضو دیگه از تن تو نابود نکنی!

ایرج پنجه‌اش را روی ملحفه جمع کرد و با اخم گفت:
— انقدر خر نیستم که نفهمم دوست دخترم چی کارس. ملینا عادی نبود. تعلیم دیده بود. مطمئن باش خود تو هم بودی نمی فهمیدی. تازه، از کجا معلوم همین دوست دختر زاقارت خودت نفوذی نباشه؟
بهراد کلافه از حرف‌های بی سرو ته ایرج نیم‌خیز شد و دست به سرو صورتش کشید.

— می‌ری بیرون؟ کار خصوصی دارم!
ایرج گوشه‌ی لبش را خاراند و خندید.
— باز تلفن بازی؟ چیزی نیاز نداری بیارم برات؟
با نگاه چپ بهراد از جا برخاست و همان‌طور که اشاره‌هایش اخم بهراد را هر لحظه بیشتر درهم میکرد از اتاق بیرون رفت. بهراد گوشی را از جیبش بیرون آورد و همان‌طور که شماره‌ی شهناز را می‌گرفت با خنده زمزمه کرد:

— عیاشه بدبخت. فکر کرده همه مثل خودش!

صدای لوند شهناز که در گوشی پیچید، بالش زیر سرش را دو تا کرد و رویش دراز کشید.

— چه عجب؟! —

شهناز قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

— نمی‌تونی تیکه نندازی؟ —

— نه. آخه عادت نداری شب که می‌شه گوشی جواب بدی. برام جالب بود.

— خیلی بی‌انصافی بهراد. آب در کوزه و تو تشنه لبان می‌گردی! گوشه‌ی لباس بالا رفت و برای جلوگیری از بالا آوردن، دستش را روی سینه‌اش کشید.

— زنگ نزدم آمار کار شریف‌تو بگیرم. برا فردا شب همه چی حله دیگه؟ —

— خودت تو این مدت شناختیم. می‌دونی که کارام آبکی و الکی نیست. همه چی اوکیه.

— تعداد دقیق شون رو همراه اسماشون برام بفرست. همین الان. اوکی؟ —

— اوکی بد اخلاق. تو فقط امر کن.

— فعلاً...

خواست گوشی را قطع کند که شهناز گفت:

— راستی. یکی هم امشب رسیده دستم. فکر کنم مال قلاب نسیم بود. قیافه‌اش داد می‌زنه این کاره‌ست ولی فعلاً تو دوره‌ی جیغ و داده. اگه اوکی شد اینم بندازم توی لیست؟ —

بهراد دندان روی هم فشرد و گفت:

— همه رو شهناز. حتی اگه مگس ماده هم توی بساطت هست
می‌خوام!

دیگر منتظر جوابی از جانب شهناز نشد و گوشی را قطع کرد. خدا
خدا می‌کرد زحمت این همه ماه دوندگی و تلاش با زرنگ بازی همچین
قورباغه‌ای به باد نرود!

پشت در اتاق ایستاده بود و پیشانی‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود.
به آخر دنیا رسیده بود. رهایی از میان این انسان‌ها غیر ممکن‌تر از غیر
ممکن بود. این را در کمتر از دوازده ساعت فهمیده بود. هر چه بر سرش
آمده بود نتیجه‌ی لجبازی و حماقت خودش بود ولی هنوز که به دلیل
سوزانش برای رفتن از خانه فکر می‌کرد، با بی‌عقلی تمام زمزمه می‌کرد:
«از اونجا زندگی کردن بهتره.» ولی هنوز جمله را کامل نکرده بغض
می‌کرد. دروغ محض بود. هیچ جهنمی بدتر و وحشتناک‌تر از قرار گرفتن
میان ده‌ها دختر آواره و روسپی نبود. چطور با آن‌ها هم قماش شده بود؟
زندگی او را به کجاها می‌کشاند؟ این هم جزئی از حقیقت تلخ زندگی‌اش
بود؟

زانویش که تکان خورد، سرش را بالا آورد. نگاه دختر به چشم ملتهب
و سرخش چسبید. می‌دانست شب گذشته دقیقه‌ای چشم روی هم
نگذاشته. دلسوزانه گفت:

— نمی‌خوای چیزی بخوری؟ اینجا جوری نیست که هر وقت بخوای
بتونی چیزی بخوریا!

نگاهش را میان لباس نقره‌ای و موهای سرخش چرخاند. خدایا! چرا نمی‌توانست به این ظاهرها عادت کند؟ تنش لرز می‌گرفت وقتی ناخن بلند و لب‌های پف کرده و پروتزی‌اش را از این فاصله‌ی نزدیک می‌دید. خودش را کنار کشید و با انزجار گفت:

— دست نزن بهم!

دختر لبخند زد و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان شد.
— نترس ایدز ندارم. اگرم داشته باشم با دست زدن منتقل نمی‌شه.
پاشو یه چیزی بخور جون بگیری!
چشمکی زد و افزود:
— تازه کاری، پس می‌افتی.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشم بست. از دیشب که در این اتاق لعنتی و میان این جمع بیست و چند نفره قرار گرفته بود، آن‌قدر حرف‌های رکیکی شنیده بود که حالا با وجود گذشت تنها چند ساعت حس می‌کرد سال‌هاست که با زیر و بم این کار آشناست. از خودش منزجر بود. حس می‌کرد همه چیز اینجا نجس است. دلش لیف خودش را می‌خواست. دلش می‌خواست ساعت‌ها کف حمام بنشیند و بدنش را بسابد. این چه مصیبتی بود؟ یعنی حاج‌بابایش الان در چه حال و روزی بود؟ با حرص زمزمه کرد: «مهم نیست. مهم نیست!»

اما مهم بود. مگر می‌شد حاج‌بابا طوری شود و نفس او نرود؟ مادری چه؟ قرص‌های قندش را مرتب می‌خورد؟ صورتش را با دست پوشاند. دیگر به او مربوط نبود. او بین بد و بدتر، بدتر را انتخاب کرده بود. در هر صورت قرار نبود به آن روزهای آرام زندگی‌اش بازگردد. قرار نبود!
— هوی طلایی. کری یا داری اِفه می‌ای؟

از لای چشم‌هایش دختر دیگری را دید که با اخم پیش پایش نشسته بود. این یکی وحشتناک‌تر از همه بود. خصوصا با آن یقه‌ی باز لباسش.

— دست از سرم بردارین. من مثل شماها نیستم. منو اشتباهی اینجا آوردن. نمی‌تونین منو مثل خودتون کنین. من از اینجا می‌رم!

به ثانیه نکشید که اتاق با صدای بلند خنده‌ی دخترها ترکید. دختری که انتهای اتاق نشسته بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید گفت:

— اولش همه همینو می‌گن. بعدش می‌فهمی که اشتباه اون بیرون بوده. اینجا درست‌ترین جای زندگيته!

خواست چیزی بگوید که دختر روبه‌رویش با اخم گفت:

— فرزانه می‌گفت تو کوله‌ات پاسپورت هم بود. ژند بالایی. نه خوشم اومد. البته با این رنگ موها و این قیافه‌ی بی‌بی‌فیس شبیه اون دخترایی که موهاشونو خرگوشی می‌کنن و تو فیلمای...

— نرگس؟

— کوفتِ نرگس. زبونت نمی‌چرخه هنوز بگی نیلا؟

دختر دستش را در هوا تکان داد و روبه ترمه گفت:

— اینو ولش کن. قاطیه. ببین عزیزم. نمی‌دونم واقعا برنامه‌ات چی بوده. ولی اینجا بهت سخت نمی‌گذره. شهناز هواتو داره. یعنی هوای همه رو داره. پول خیلی خوبی می‌ده. بهترین رخت و لباس. هفت روز ماه هم برای خودتی. می‌ری بیرون و حال می‌کنی. من جاهای زیادی کار کردم. باور کن شبانه‌روز یک ماه مثل خر ازم کار می‌کشیدن..

به اینجای جمله که رسید دخترها دوباره خندیدند. کسی از آن طرف گفت:

— بمیرم برات که عرقِ جبین ریختی.

«خفه شو» بی نثارش کرد و دوباره برگشت.

— خلاصه اینکه اینجا خیلی خاصه. هم مکان. هم مشتریا. تحقیر نمی شی. باهات مثل یه پرنسس واقعی رفتار می کنن. کافیه بلد باشی ناز کنی. شهناز آدم مریض و عقده ای راه نمی ده. حواسش به همه چی هست. خیلی خوشگلی. هیشکی بهت نه نمی گه. مطمئنم شهناز می ذاردت کنار فقط برای مشتریای آس...

حس می کرد دیگر نفسی برایش نمانده. محتویات معده اش مدام بالا و پایین می شد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و از جا برخاست. حالش دیگر از این حرف ها بهم می خورد. از این همه دختر رنگ وارنگ که بسویی از حیا نبرده بودند و بی هیچ خجالتی خاطرات بهترین شب هایشان را برای هم تعریف می کردند. از این بوی لاک. عطرها ی گران زنانه. صدای کفش های پاشنه بلند. طاقت نداشت. اگر قرار بود او هم جزوی از این جهنم باشد، جهنم خدا را به اینجا ترجیح می داد. همان جهنمی که حاج بابا می گفت بعد از خودکشی لحظه ای برای بلعیدنش منتظر نمی ماند. آن جهنم بهتر از اینجا بود!

روی تختی که برایش کنار گذاشته شده بود دراز کشید. پتوی نرم را روی سرش کشید. بوی ادلکن تندی که از پتو می آمد حالش را بدتر کرد. منزجر شد و آن را گوشه ای پرت کرد. در خودش جمع شد و چشم بست. نمی خواست صدایی بشنود. نمی خواست چیزی ببیند. دلش روزهای آرام زندگی اش را می خواست. جمع دوستانه اش را با بچه های هنری دانشگاه. دلش بوی عطر جانماز حاج بابا را می خواست. بوی عطر گل محمدی باغچه مادری. شاید هم ته چین پر ادویه و زعفرانی جمعه هایش را. دلش زندگی می خواست...

نمی دانست چقدر گذشته بود که از خواب پرید. به دور و برش نگاه کرد. خبری از مادری نبود. پس خواب می دید که کنارش نشسته و کوبلن می دوزد؟ دستی به صورتش کشید. گیس موهایش باز شده بود و موهای نسبتاً بلندش روی شانه هایش ریخته بود. نگاهی به دور و بر انداخت. هر کسی با تلفن گوشه ای مشغول بود. معترض از جا برخاست و به اولین دختری که کنارش نشسته بود و با لبخند و صدایی آرام با گوشی حرف می زد گفت:

— چرا همه دارن تلفنی حرف می زنن؟ پس چرا گوشی منو نمی دن!
دختر چشم گرد کرد و دست روی گوشی گذاشت. آرام گفت:
— دو دقیقه خفه شو...

کلافه از جا برخاست؛ اما همین که خواست قدمی بردارد دستش از پشت کشیده شد. دختر تلفن را قطع کرده بود. بد اخلاق و بی حوصله گفت:

— با هیچ کدوم شون حرف نزن تا تایم شون تموم شه. خیلی خزی خدایی!

بدون آنکه چیزی فهمیده باشد به اطراف خیره شد. با فشار دست دختر روی تخت نشست و صدایش را از کنارش شنید.

— شهناز یه شبکه ی تلفنی ساخته برای مشتری های خارج تهران یا حتی خارج ایران. کسایی که نمی تونن بیان. ملتفتی؟

سر در نمی آورد. سر تکان داد «نه» دختر پوفی کشید و گفت:
— ولش کن. ذهن تو خسته نکن. به مرور آموزش می بینی و حالیت می شه!

هاج و واج به همه نگاه می کرد که در با صدای بدی باز شد. اردلان

مقابل در ایستاد و گفت:

— قطع کنین. همین حالا. زود!

دخترها یکی یکی گوشی ها را قطع کردند و معترض مقابلش ایستادند.
اردلان آشفته دستی به موهایش کشید و گفت:

— هر چی دارین جمع کنین. امشب سفر دارین. همه ی وسایل تون چک می شه. هیچ چیز اضافی برندارین. نه زیورآلات، نه کفش و لباس و کوفت. فهمیدین؟

همه با خوشحالی بالا پریدند. دختری که کنارش بود با سرعت خودش را کنار اردلان رساند و با خوشحالی گفت:

— بالاخره نوبت مون رسید؟

— آره رسید. برو کلاه تو بنداز هوا. تا ساعت هفت عصر همه حاضر و آماده باشین. نمی خوام حتی یکی تونم دردرساز بشه. شیرفهمه؟ سرش را به طرف ترمه برگرداند.

— تو. بیفت جلو شهناز باهات کار داره!

ترمه آرام جلو رفت. انگار میان حجم غلیظی از مه گم شده بود. چرا از حرف ها و کارهایشان چیزی نمی فهمید؟ با ترس پرسید:
— کجا می رین؟

اردلان لبخند دندان نمایی زد.

— می رین نه. می ریم خوشگله. بیفت جلو!

بی حرکت و خشک شده همان طور وسط اتاق ایستاد. تا زمانی که اردلان پوفی کشید و جلو رفت. زیر بازویش را گرفت و او را کشان کشان بیرون برد.

دست اردلان بازویش را می فشرد و بی رحمانه به جلو هلش می داد.

راهروی طولی بود. مگر یک خانه چقدر ممکن بود بزرگ باشد؟ نگاهش به پنجره‌ای افتاد که محوطه‌ی بیرون را کامل مشخص می‌کرد. سوله‌ها را که دید ابروهایش به هم نزدیک شد. یعنی اینجا محوطه‌ی یک کارخانه بود؟ گردنش را برای بیشتر دیدن اطراف چرخاند که اردلان فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

— زیادی فضولی. بپا سرتو به باد ندی!

جوابش را نداد. مقابل اتاقی ایستادند. اردلان در زد و داخل شد. یک آن به چیزی که دید شک کرد. ذهنش حلاجی نمی‌کرد درست دیده باشد. چشم‌های شهناز و فرزانه هر دو سرخ بود. پایپ شیشه‌ای داخل دست‌های شهناز را شناخت. در برنامه‌ی «شوک» مشابهش را زیاد دیده بود. همان برنامه‌ای که حاجی‌بابا با دیدنش مدام روی زانو می‌زد و ذکر می‌گفت. یعنی قرار بود حالا بخشی از آن برنامه باشد؟ خودش را با چهره‌ای شطرنجی تصور کرد. وقتی کارگردان با فونتی بزرگ و قرمز رنگ زیر تصویرش نوشته بود «عاقبت فرار از خانه». تنش یخ بست. غرق در افکارش به داخل برده شد. شهناز که حالا بعد از این کیف کوک کردن چشم‌هایش دلرباتر از قبل شده بود، نفس عمیقی کشید و با لذت چشم بست.

— برو بیرون اردلان... تنها باهاش کار دارم!

اردلان «باشه» ای گفت و رهایش کرد. وقتی در بسته شد، شهناز جلو آمد و دست روی بازویش کشید.

— دیگه نمی‌لرزی. خوب استراحت کردی؟

دستش را عقب کشید و با انزجار گفت:

— اجازه نمی‌دم منم عضوی از این کثافت‌خونه کنین... صد بار گفتم

بازم می‌گم. من کسی که فکر می‌کنین نیستم!

شهناز ابرو بالا داد و لبخند زد.

— جدی؟

به طرف میز برگشت و دفترچه‌ای را از رویش برداشت. چشم ترمه با ناراحتی روی دفترچه خیره ماند. صفحه‌ای را باز کرد و همان‌طور که تکیه‌اش را به لبه‌ی میز داده بود بلند بلند خواند.

«امروز خودمو به سرنوشت می‌سپارم. ببخش بابا. ببخش مامان. دیگه اجازه نمی‌دم دست سرنوشت منو هر جا که می‌خواد ببره. خدایا منو ببخش. به خاطر انتخاب بدتر و ترجیح دادنش به بد منو ببخش. به خاطر این فرار منو ببخش...»

به اینجا که رسید، نگاهش را بالا آورد و گفت:

— می‌گفتی فرار نکردی؟!

ترمه دست‌هایش را مشت کرد و فریاد زد:

— به تو چه؟ به شما چه؟ بیرون زدن من از خونه باعث شده خودتونو

محق بدونین منو بیارین توی این کثافت‌خونه؟

فرزانه پوزخند زد و شهناز گفت:

— نه. ولی اوضاع داره برام جالب می‌شه. توی این دفتر چیزای

جالب‌تری هم گفتم. این که قرار بوده بری خارج از کشور ولی قبول

نکردی. کی زورت کرده؟

— به تو ربطی نداره لعنتی... بذارین برم.

شهناز همه‌ی موهایش را روی یکی از شانه‌هایش ریخت و با سری

کج شده نگاهش کرد.

— گریه‌ی وحشی کوچولو. کجا می‌خوای بری بهتر از اینجا؟ دوست

داری کلیه‌ها و قلبت رو دربیارن و بندازنت زیر یه پل؟ یا ناخواسته بشی یکی از اعضای فروش مواد؟ شایدم مجبور بشی با زور و تجاوز تن به رابطه‌های ده هزار تومنی بدی!

جلو رفت و دسته‌ای از موهای ترمه را به بازی گرفت.

— اینجا برای همه‌ی کسانی که دیگه نمی‌خوان زیر بار ظلم خانواده‌هاشون زندگی کنن خونه‌ی دومه. نترس. نه کسی معتادت می‌کنه. نه به کاری زور. تو خاصی ترمه و من حواسم به این خاص بودن هست. نمی‌دارم زیر تن یک مشت نفهم له بشی...
با چشم به فرزانه اشاره کرد.

— اونم مثل خودت بود. وحشی و یاغی. براش یه مشتری فابریک پیدا شد. فقط یکی! نه هزار نفر. اوقات فراغتم به کارای خرده ریز می‌رسه. به همین راحتی. می‌دونی ماهی چقدر حقوق می‌گیره؟

سرش را جلو برد و کنار گوش ترمه ادامه داد:

— پنج تومن. کم پولی نیست مگه نه؟

ترمه به عقب هُلش داد.

— کار شریف‌تون بخوره توی سرتون. بذارین برم. چند بار باید بگم من

اهل این کارا نیستم؟

شهناز با اخم گفت:

— قرار نیست اینجا بمونی. همه‌تونو می‌فرستم خارج از ایران. یه جایی که خیلی بیشتر از اینجا براتون سود داره. عریا مثل شاهزاده باهاتون رفتار می‌کنن. شرعی شرعی. برای خودتون کسی می‌شین. ماشینای چند صد میلیونی. طلاهای بیست و چهار عیار. زندگی رویایی. دست‌تون به آب سرد نمی‌رسه. می‌تونی تصور کنی چی می‌گم؟ یا برنامه‌ی بهتری برای

خودت داری؟ مثلاً با یه مهندس چلغوز ازدواج کنی و کهنه‌ی بچه بشوری!

ترمه دست روی گوش‌هایش گذاشت و فریاد زد:

— همه‌تون برین به درک...

فرزانه جلو آمد و دستش را پیچاند.

— زنجیر پاره نکن مو قشنگ. هی هیچی نمی‌گم مثل جغجغه تر زدی

تو حس و حال مون. هر چی زدیم پریدا!

شهناز با اخم اشاره‌ای به فرزانه داد تا دستش را رها کند. دیگر داشت

کلافه می‌شد. عقب رفت و گفت:

— می‌خوای از اینجا بری؟

— من باهاتون هیچ جا نمیام. لوتون می‌دم. حتی اگه یه گلوله تو مغزم

خالی کنین، یه جایی، یه جوری لوتون می‌دم و بعد می‌میرم. مطمئن باش!

شهناز با اخم‌های درهم به فرزانه اشاره داد. فرزانه جلو رفت و دست

ترمه را با خشونت گرفت و او را از اتاق بیرون برد.

با بسته شدن در اتاق، سیگاری روشن کرد و چند کام سنگین گرفت.

گوشی را از روی میز برداشت و شماره‌ی بهراد را گرفت. هنوز یک بوق

نخورده بود که جواب داد:

— بله؟

— یه اشکال کوچولو پیش اومده. اون موش کوچولوی آخری جزو

لیست نیست!

بهراد کمی سکوت کرد و گفت:

— یعنی چی؟

— یعنی گیم‌آور شد. انداختمش از بازی بیرون.

— حالیه چی می‌گی؟ بهت گفتم همه رو می‌خوام.

— منم دارم می‌گم یه اشکالی پیش اومده!

— چه اشکالی؟

دوباره پکی به سیگار نازکش زد و دود غلیظش را بیرون فرستاد.

— فکر کنم بچه‌ها اشتباه کردن. انگار کسی که ساعت یازده با نسیم

قرار داشت این کسی که پیش ما آورده شده نیست.

— یعنی چی؟

— نمی‌دونم. شَرّه... می‌دونی که با دزدی میونه ندارم. کسایی رو

می‌فرستم که بدونم واقعا می‌خوان برن. نه یه زر زرو مثل این. از دیشب

اینجا رو گذاشته روی سرش!

— از کجا مطمئنی؟

— چرت و پرتای دفتر خاطرات شو خوندم. نمی‌دونم این کاره هست یا

نه. وقت کنکاش کردن هم ندارم. نمی‌تونم ریسک کنم. اگه کوچیک‌ترین

آشوب و دیوونه بازی دربیاره صد نفرو یه جا به درک واصل می‌کنه.

بچه‌ها تعلیم دیدن. می‌دونن تا رد شدن از مرز نفسانشونم باید صدمی

بکشن. همچین کسی نمی‌تونه توی گروه باشه بهراد. خطره. ریسکه!

— پس چی؟ می‌خوای چی کارش کنی؟

لب‌هایش را به هم فشرد و به نقطه‌ای خیره شد.

— کاری که باید کرد!

بهراد فریاد زد:

— خیلی سرخود شدی شهناز. حواست هست چی زر می‌زنی؟

— این دختر خیلی چیزا می‌دونه. اسم تک به تک مون رو از بر شده.

بفرستمش توی شهر به امان خدا؟

صدای نفس‌های عصبی بهراد را از پشت گوشی می‌شنید. آرام گفت:

— خیالت راحت. می‌سپارمش به جواد. کارش تمیزه. می‌دونی که!

— شهناز...

صدای داد بلند بهراد را که شنید، گوشی را قطع کرد و نفسش را پر

صدا بیرون داد. گوشی مدام در دستانش می‌لرزید. پوفی کشید و جواب

داد:

— چیه؟! —

— بفروشتش پیش خودم. می‌خوامش!

لب شهناز با پوزخندی کج شد.

— حامی شدی یا بالاخره میونت با مزه‌های من درست شد؟

— باید برات توضیح بدم؟

شهناز با خنده ابرو بالا داد.

— نه خب جالب شد برام. این همه مدت یه نفر از بچه‌های منو تو

اتاق راه ندادی.

— اونا پسمونده بودن. مگه نمی‌گی از این هنوز مطمئن نیستی؟ خودم

مطمئن می‌شم!

شهناز لبش را به دندان گرفت!

— چه جوری اون وقت؟

— هر جوری دلم بخواد... می‌فروستیش یا نه؟

شهناز کمی فکر کرد و به در بسته خیره شد. با خنده گفت:

— ایرج رو بفروست بیاد. قبل از حرکت اینو کادوپیچ می‌کنم برات. فقط

این لطفم رو فراموش نکن. در ضمن، بپا تو گلو ت گیر نکنه!

بهراد پوزخند صدا داری زد و گوشی را قطع کرد. شهناز گوشی را روی

قلبش گذاشت و همان طور که فیلتر سیگار را در جاسیگاری خاموش می کرد گفت: «رام می شی عزیزم. اول بیچه هام. بعد خودم!»

جو بدی بود. خان مدام به این طرف و آن طرف قدم می زد. تسبیح گران قیمت شیشه ای اش را در دست می چرخاند و لب می جوید. این تصویر را خوب شناخته بود. سال ها بود که با تک تک حالات این مرد خو گرفته بود. «پدر» بود برایش تا خان... هم صفش بود. هم هدفش... آن قدر به او نزدیک بود که حس می کرد کم کم تمام حالاتش هم به سمت عادات او می رود. جمعیت ده نفره ی میان سالن، همه به احترام این سکوت تلخ و سنگین صاف و بی حرکت ایستاده بودند. هیچ کس جرات حرف زدن نداشت. در کل سالن تنها صدای برخورد پاشنه های او با پارکت سرد بود. روبه بهراد ایستاد و همان طور که دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود پرسید:

— برنامه ات چیه؟

بهراد نفسی گرفت و با احتیاط، دوباره حرف هایش را تکرار کرد.

— من فقط به این فکر کردم اگه شهناز راست بگه و دختره واقعا...

— نپرسیدم چه فکری کردی بهراد. گفتم برنامه ات چیه؟

بهراد با اخم سر پایین انداخت.

— مسئولیتش با من!

صدای پاشنه های کفش نزدیک تر شد؛ اما سر بالا نکرد.

— با تو؟ می دونی یک شب وسط اون باند موندن یعنی چی؟ یعنی

تبدیل شدن به کاسیت خالی و ضبط همه چی. یک درصد فکر کن اون

دختر با برنامه ی قبلی فرستاده شده باشه توی اون تشکیلات. می دونی

اگه همه چی لو بره چی می شه؟

سیب گلویش جابه جا شد و با صدای بم زمزمه کرد:

— متوجه ام!

خان بی حرف و بی صدا نگاهش کرد. چشم های همه روی لب های او و تصمیمش بود. سکوت به اندازه ی چند دقیقه طولانی شد تا در نهایت آرام ولی با اطمینان گفت:

— توی این یازده سال خراب نکردی. بازم نمی کنی. ازین مطمئنم ولی مغرور نشو بهراد. نه به اطمینان من، نه به کار بلدی خودت!

سر بهراد بالا آمد. چشم هایش را به چشم های خاکستری خان دوخت و با اطمینان سر تکان داد. هر باری که او اطمینان می کرد انگار دوباره از نو متولد می شد. درست مثل روزی که وقتی سیه پوش زندگی اش شده بود، دست خان روی بازویش نشست و تنها با یک جمله زندگی از همان جایی که ایستاده بود ادامه یافت.

«یا می کشی... یا گشته می شی! قانون زندگی کردن تو دنیای سیاه

همینه!»

آن قدر در خودش و آن روزها غرق بود که نفهمید کی دور و برش خالی شد. عماد درست روبه رویش ایستاده بود. با همان پوزخند تلخ و پر نفرت. جلو آمد و همان طور که راهش را به سمت خروجی کج می کرد گفت:

— ملخک یه بار جستی...

پوزخند بهراد صدا دارتر بود. خوب می دانست این هسته ی مرکزی تنها در انتظار دیدن یک خطا از اوست. اعتماد و اطمینانی که خان به او داشت برای همه آزار دهنده شده بود. دست ایرج که روی بازویش

نشست سر برگرداند. ایرج لب زد:

— نمی‌ری؟

سر تکان داد و به طرف در خروجی پا تند کرد. کاپشن چرمش را پوشید و سوار ماشین شد. وقتی با ریموت، سقف ماشین را باز کرد، ایرج ابرو بالا داد. در این هوای سرد بی‌شک تا رسیدن به خانه یخ می‌بستند. بهراد به طرفش برگشت و با اخمی وحشتناک گفت:

— سردته با تا کسی بیا. می‌خوام کَلَم هوا بخوره!

ایرج دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و سوار شد. می‌دانست در این شرایط چه اتفاقی می‌افتد. با چشم مرحله به مرحله کارهایش را دنبال کرد. استارت پر قدرت ماشین. روشن شدن ضبط. بلند شدن صدای موسیقی راک همیشگی و دستی که با زاویه‌ی نود روی لبه‌ی در اتومبیل تکیه داده می‌شد.

باد آن‌قدر شدید و آن‌قدر سوزناک بود که گوش‌هایش را حس نمی‌کرد. لبه‌های کاپشنش را بالا داد و پیشانی‌اش را به پایین خم کرد؛ اما بهراد انگار که در دنیای تابستانی دیگری سیر می‌کرد، با چشم‌هایی ریز شده و خیره به روبه‌رو، با آخرین سرعت رانندگی می‌کرد. موهای پریشان و خرمایی‌اش به دست باد بی‌رحم به بازی گرفته می‌شد و گوشه‌ی چشم‌هایش از شدت سرما خیس بود؛ اما هیچ‌کدام از این عوامل حتی لحظه‌ای او را به دنیای واقعی باز نگرداند.

پشت چراغ قرمز که ایستادند، ایرج کف دست‌هایش را به هم مالید. صدای ضبط را کم کرد. سیگاری روشن کرد و پرسید:

— فکر کردنت تموم نشد؟

نگاه بهراد با انزجار روی سیگار خیره ماند بعد از چند ثانیه دوباره سر

برگرداند. ایرج کام غلیظی گرفت و خیره به ماشین کنارش و دخترهای
لوند و خندان داخلش گفت:

– یک بار نشد نگاه غضب‌آلود به این کوفتی نکنی و بذاری با خیال
راحت بکشم. دشمنیت چیه با این بدبخت؟

– انقدر بکش تا ریه‌هاتم مثل مغزت دم بکشه.

ایرج اشاره‌ای به یکی از دخترها داد و با لبخند سربرگرداند.

– چی کار کنم میرغضب؟ مثل تو با میله و وزنه و یه مشت آهن حال
کنم؟ این زحمتش کمتره. حالشم بیشتره!

بهراد نفسش را پر صدا بیرون داد.

– دختره کنجاست؟

ایرج خیره به یکی از دخترها گفت:

– همین جا. نگا چه جیگر می‌خنده. داره چراغ می‌ده. شیطونه می‌گه
همین امشب...

– ایرج!

لحن خشن و بلند بهراد باعث شد سر برگرداند. همزمان ماشین
حرکت کرد و ایرج با اعتراض گفت:

– صد بار پرسیدی گفتم خونه‌ست. بردم گذاشتمش خونه‌ات. چرا
حال می‌کنی گند بزنی به قلاب ماهیگیری ما؟

بهراد سر تکان داد و سکوت کرد. ایرج پرسید:

– می‌خوای چی کار کنی باهاش؟

– باید پرو بال شو‌کند. اگه بپره، هر جایی که بره خیلی حرفا برای گفتن

داره. مخصوصا بعد دیدن من!

– مگه مرغ خونگیه که نگهش داری؟!

— هرچی که هست، تا وقتی هویت اصلی شو شناسایی کنم باید پیش خودم باشه. نمی‌تونم ریسک کنم.

— کاری به تایید خان ندارم بهراد. کارت حماقته. یک درصد فکر کن اینم مثل ملینا باشه. اون وقت چی؟

بهراد پوزخندی زد و به طرف ایرج سربرگرداند.

— نمی‌ذارم کار به اونجاها بکشه. نطق شو باز می‌کنم!

ابروهای ایرج به هم نزدیک شد.

— چه جوری؟

لبخند بهراد را که دید، خندید و بلند گفت:

— اوه لالا. بابا راه افتادی. پس امشب خبر مبره! نامرد من کجا برم تو این سرما؟

بهراد ماشین را متوقف کرد و به طرفش برگشت.

— پیش همون رفیق شفیقت. از این چهارراه تا اونجا با تاکسی ده دقیقه هم راه نیست. بیفت پایین این قدرم تو کارام سرک نکش!

ایرج بی‌اعتراض پیاده شد. دست‌هایش را در جیب کاپشنش فرو برد و لب بالا کشید.

— ایدز می‌گیری بدبخت!

بهراد پا روی گاز گذاشت و خیره به روبه‌رو گفت:

— اونش به تو مربوط نیست.

در کمتر از چند ثانیه از مقابل ایرج گذاشت و راه را به طرف مسیر خانه کج کرد.

کلید را از جیبش بیرون کشید و نزدیک در برد. قبل از چرخاندنش داخل قفل، سرش را کمی نزدیک برد. صدایی از داخل نمی‌آمد. طبیعی

بود. حتما ایرج برای جلوگیری از سر و صدا دست و پا و دهانش را بسته بود. گرچه مکان خانه از هر لحاظ امن بود و محال بود صدایی به گوش همسایه‌ها برسد، اما این بی سر و صدایی حدسش را به یقین تبدیل می‌کرد.

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. چشم چرخاند؛ اما کسی را ندید. همین که در را بست، جسمی میچاله شده را درست پشت در و کنار کاناپه دید. دخترک کوچک و ریزنقشی که با دست و پای بسته روی زمین افتاده بود و موهای طلایی‌اش صورتش را پوشانده بود. زیر لب چند فحش آبدار نثار ایرج کرد و جلو رفت. صورتش را برگرداند و موهایش را کنار زد. دختر چشم باز کرد و با ترس نگاهش کرد. با اخم گفت:

— باند روی دهن تو باز می‌کنم؛ اما اگه جیغ و داد کنی قسم می‌خورم زنده‌ات نمی‌ذارم!

ترمه آرام سر تکان داد. دستش را جلو برد و باند روی لب‌هایش را کشید. لب‌های کوچکش از شدت فشار کبود شده بود. کمک کرد بنشیند و خودش هم روی زانو مقابلش نشست.

— خوبی؟

چانه‌ی ترمه لرزید و گفت:

— اینجا کجاست؟ منو چرا آوردن اینجا؟ چی از جونم می‌خواین؟

بهراد دست به پیشانی‌اش کشید و برخاست. وقتی از پشت کمرش اسلحه را بیرون کشید و روی کانتتر گذاشت، از گوشه‌ی چشم دید که ترمه چطور در خودش جمع شد. سراغ یخچال رفت و همان‌طور که تُنگ آب را بیرون می‌کشید گفت:

— واقعا نمی‌دونی چرا اومدی اینجا؟ یا برای منم می‌خوای مثل شهناز

فیلم بیای؟

ظرف آب را تا نیمه سر کشید و سر جایش گذاشت. کاپشنش را روی یکی از کاناپه‌ها انداخت و روی یکی از صندلی‌های مقابل کانتر نشست. ترمه بی حرف و ترسیده نگاهش می‌کرد. اجزای صورتش را از نظر گذراند. صورتی کوچک با گونه‌های استخوانی. چشم‌های کشیده و قهوه‌ای رنگ با مژه و ابروهایی به همان رنگ. موهای لخت و طلایی که از دو طرف روی شانه‌هایش ریخته بود. یک طلایی ناب و خاص! نه مثل طلایی مصنوعی و براق موهای مونا!

— می‌شنوم!

ترمه رو برگرداند و آرام گفت:

— توی این چند روز اون قدر برای خلاص شدن داد و بیداد کردم که دیگه نایی برام نمونده. خواهش می‌کنم بذار برم. باور کنین من اونی که شما فکر می‌کنین نیستم. من نه دختر فراری و بی‌خانواده‌ام. نه مامان و بابای خرپول دارم. نه جاسوس و هیچ کوفت دیگه. من یه بدبختم که دلش خواست بره با بدبختی خودش بمیره!

ابروهای بهراد با تعجب بالا رفت. شاید انتظار داشت با دختری روبه‌رو شود که چشم‌ها و دماغش از شدت گریه سرخ است و میان حرف زدن مدام از ترس و گریه سکسکه می‌کند. از جا برخاست و قدمی جلو رفت.

— ایرانی هستی؟

ترمه با ناراحتی چشم بست و سر تکان داد.

بهراد جلوی پایش نشست و چانه‌اش را گرفت. چشمش داشت کم‌کم به این چهره‌ی خاص عادت می‌کرد. خیره به موهایش گفت:

— پس از همون دخترایی که از پونزده سالگی توهم استقلال می زنن و با همین تهوم گند می زنن به کل باورای خودشون و خانواده شون.

— دست به من زن!

بهراد لبخند زد.

— جدی؟ مثل اینکه هنوز در جریان نیستی چرا اینجا یی؟

لرز شدیدی که به تن ترمه افتاد از چشم های تیزبین بهراد دور نماند. خودش را جمع کرد و با چانه ای که بی اراده می لرزید لب زد:

— من این کاره نیستم. به خدا نیستم.

— معلوم می شه!

به دنبال این حرف دستش را زیر پاهای بسته ی ترمه انداخت و او را بلند کرد. به طرف اتاق خواب رفت. ترمه در هوا دست و پا زد:

— ولم کن آشغال. ولم کن بذارم زمین. به خدا اگه بهم دست بزنی

خودمو می کشم. به خدا می کشم..

بهراد بی توجه به جیغ و دادهایش او را داخل اتاق برد و روی تخت انداخت. ترمه سعی کرد خودش را تکان دهد ولی با دست و پای بسته فقط مثل ماری بود که در خودش می پیچید. بهراد پلیورش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید. نگاه ترمه که به عضلات چند طبقه ی شکمش افتاد حس می کرد دیگر صدای کوبش قلبش را هم نمی شنود. با همه ی توان فریاد زد:

— ولم کن. ولم کن بذار برم. نمی دارم بهم دست بزنی. خودمو می کشم!

بهراد پلیور را با همان لبخندی که گوشه ی لبش بود، روی صندلی گذاشت و جلو رفت. کنارش نشست و دست به موهایش کشید.

— ده دقیقه بهت فرصت می دم. در واقع ده دقیقه فرصت داری قانعم

کنی که این کاره نیستی. اگه قانع شدم قول می دم کاریت نداشته باشم. اگر نه همون چیزی می شه که من می خوام. اوکی؟

تلاش دیگر بی فایده بود. چشم هایش سوخت و قطره اشکی روی گونه اش چکید. بهراد چشم درشت کرد و لبش را به دندان گرفت.

— با این چیزا نه دختره. با زیون آدم. با حرف... با دلیل!

ترمه بی حرف و حرکت نگاهش کرد. شاکی بود؛ از خدا... از سرنوشت... از زندگی... از همه کس...

سر بهراد جلو رفت. موهایش را بوید و گفت:

— موها ت نرمه. دوست دارم. بوی خوبی هم می ده!

ترمه خودش را عقب کشید و زمزمه کرد:

— بهم دست نزن... خواهش می کنم.

بی توجه به گریه و زاری او خم شد و از کشوی دوم پانتختی قیچی را بیرون کشید. نوکش را لای دکمه ی مانتویش گذاشت و گفت:

— مانتو تو خوشگل بود. حیف می شه ولی چاره ای نیست. با دست و پای بسته نمی شه چیزی رو مثل آدم از تنت درآورد.

مانتو که قیچی شد ترمه جیغ کشید.

— تو رو خدا...

بهراد چشم بست و عصبی گفت:

— بنال!

— من از خونه اومدم بیرون. ساعت هفت غروب بود. می خواستم برم ترمینال. می خواستم برم یه شهر دیگه و خودم... خودم تنهایی زندگی کنم...

بهراد کمی بیشتر از پارچه را قیچی کرد.

— این قسمتایی که می‌گی ربطی به من نداره.

— باشه تو رو خدا... می‌گم. همه شو می‌گم! توی ترمینال بودم که با دختری که کنارم نشسته بود حرف زدم. باهاش درد دل کردم. گفت مال یه شهر دیگه ست. ازش رهن و اجاره‌های شهرشونو پرسیدم. بهم یه آدرس داد. گفت اونجا که بشینی دلالا میان و همه جور رهن و اجاره بهت معرفی می‌کنن. گفت خودشم این جوری اونجا خونه پیدا کرده. آدرسش دور نبود. پیش خودم گفتم چرا برم جای دیگه. خواستم شانس مو امتحان کنم. بهراد آستین‌های مانتو را پاره کرد و مانتوی پاره شده را از زیر تنش بیرون کشید. ترمه با چشم‌های خیس گفت:

— به خدا فقط همین بود. باور کن من... من...

بهراد قیچی را روی بلوز صورتی رنگش گرفت و سرش را نزدیک برد. همان‌طور که پایینش را قیچی می‌کرد گفت:

— پنج دقیقه بیشتر از فرصتت نمونده. تا الان که فقط چرت و پرت گفتی. چطوره بی خیال شی و بذاری به کارمون برسیم؟ برای داستان گفتن همیشه وقت هست.

پیشانی بهراد که به صورتش چسبید، ناامید چشم بست و گفت:

— نمی‌دونم منو جای کی گرفتن. نمی‌دونم رفتن من به اون پارک با نقشه‌ی قبلی بوده یا نه ولی به جون عزیزم. جون بابام که همه چیزمه من اونی نیستم که فکر می‌کنی!

دست بهراد متوقف شد و چشم‌هایش به چشم‌های دخترک خیره. انگار چیزی یا کسی فرمان ایست داد. یعنی ممکن بود حرفش راست باشد؟ آن قدر سیاهی و لجن دیده بود که دیگر به هیچ آب روانی هم اعتماد نداشت. یک دختر. با نقشه‌ی قبلی. درست در قلب یک باند

بزرگ. چرا خودش را باید به سادگی می زد؟ عصبی کنار رفت و به نقطه ای خیره شد. دخترک مثل بید می لرزید. از کنارش برخاست و تهدیدگونه انگشتش را بالا گرفت.

— فکر نکن همه چی تموم شده. تا زمانی که بفهمم واقعا کی هستی و اینجا چه غلطی می کنی هر لحظه جونت در خطره. تاریخ نشون نداده آدمای دروغگو از دستم جون سالم به در ببرن. دعا کن آخر این بازی تو برنده نباشی. چون دقیقا بازنده هم خودت می شی! جنگی به پلیورش زد و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

تا چشم کار می کرد مه بود و تاریکی. میان خیابان تاریک و مه گرفته بی وقفه راه می رفت. سایه ی سفیدپوشی را از دور دید. پاهایش سفت به زمین چسبید. انگار هر چه تقلا می کرد به پیش برود به عقب کشیده می شد. با همه ی توانی که داشت فریاد کشید:

— پرستوووووو...

دختر سرش را برگرداند. چشم های گریانش را میان همان مه غلیظ تشخیص داد. حنجره اش سوخت. هرکاری کرد صدایی از گلویش خارج کند نتوانست. انگار دستی محکم دور گلویش را می فشرد. دست روی استخوان گلویش گذاشت و خم شد. سایه داشت کم کم محو می شد. چشم هایش از حدقه بیرون زد. نفس کم آورد. آن قدر در همین حالت مرگبار ماند تا عاقبت دستی روی شانه اش قرار گرفت. وقتی به عقب برگشت و چهره ی پدرش را دید راه نفسش باز شد. آرام و ناباور زمزمه کرد:

— بابا!

مرد لبخند محزونى زد و به راهی که دخترک در انتهایش ناپدید شده بود نگاه کرد. بی صدالب زد:

— قسم خوردی بهراد!

سرش را تکان داد و با تاکید گفت:

— قسم خوردم بابا. هستم روش. تا پای جون هستم...

اما سایه‌ی مرد محو و محوتر شد. فریاد کشید. نامش را صدا زد؛ اما انگار دستی بی‌رحم او را با خودش به قعر تاریکی می‌کشید.

با ترس و خیس از عرق از خواب پرید. تنش خیس خیس بود... نفس نفس زنان و با چشمی از حدقه بیرون زده دست روی پیشانی‌اش کشید. تنش مثل کوره داغ بود. این دومین باری بود که پدرش را در خواب می‌دید. کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و دوباره دراز کشید. خودش را از داخل آینه‌ی بیضی شکل بزرگی که بالای تخت خواب روی سقف قرار داشت نگاه کرد. سرخی چشمانش چهره‌ی خشنش را وحشتناک‌تر کرده بود. انگشتانش را آرام پیش برد و روی خالکوبی روی بازویش کشید. پرستوی زیبایی که هنرمندانه و میان انبوهی از شاخ و برگ دقیقاً روی عضلات سینه‌اش طراحی شده بود و نقش و نگارش تا پشت بازویش ادامه داشت. صورتش را با دست‌هایش پوشاند. این دیگر چه خوابی بود؟ هنوز میان هیاهوی عجیب آن شب مه گرفته بود که صدای زنگ آپارتمان را در عالم واقعیت تشخیص داد.

سریع از جا پرید و شلوار و تیشرتش را تن کرد. اسلحه‌اش را از روی کانتر برداشت و پشت کمرش گذاشت. از داخل چشمی نگاهی به بیرون انداخت. مونا لبخند زنان به چشمی خیره شد و گفت:

— باز کن بابا با اون چشات. خودمم...

نفسش را بیرون داد و در را باز کرد. مونا داخل شد و به عادت
همیشگی برای بوسیدنش پیش قدم شد. دست پشت کمرش گذاشت و
گفت:

— خبر ندادی؟

دختر به ظرف حلیم اشاره کرد و گفت:

— کی عادت می‌کنی به این حلیمای جمعه؟ هر جمعه باید این سوال
رو ازم بپرسی؟

بی حوصله لبخندی زد و کنار رفت. مونا حلیم را روی کانترا گذاشت و
شال را از دور گردنش باز کرد.

— چقدر خونه‌ات سرده...!

— آره. رادیاتا هواگیری می‌خوان. فقط اتاق من گرمه!

مونا از پشت سرش را نزدیک گردنش برد و آرام و دلبرانه گفت:

— هومم. اونجا که همیشه گرمه!

بهراد سر برگرداند و سرسری نوک بینی او را بوسید.

— کله‌ی صبحی قلقلکم نده مونا. حس و حالش نیست!

دخترک خندید و به طرف آشپزخانه رفت.

— تا یه دوش بگیری و حس و حال تو ردیف کنی میز و می‌چینم. فقط

سرده. پلیورم توی کدوم اتاقه؟

بهراد با دست به اتاقی اشاره کرد؛ اما همین که مونا یک قدم به طرف

اتاق برداشت انگار وزنه‌ی سنگینی روی سرش افتاد. چنان با ترس از جا

برخاست و نامش را صدا زد که دخترک با ترس به طرفش برگشت.

— چیه؟

— صبر کن. پلیور نمی‌خواه!

مونا ابروهایش را به هم نزدیک کرد و او پیش رفت. چطور حضور او را فراموش کرده بود؟ لعنت فرستاد به خواب عجیبی که هنوز کامل از دنیایش بیرون نیامده بود.

— چرا این جوری می کنی بهراد؟

— برو یکی از پلیورای منو بپوش.

کمی جلو رفت و دستش را دور کمر باریک دختر حلقه کرد.

— یا اصلاً چیزی نپوش. با پلیور شبیه مادر بزرگم می شی.

مونا موهایش را پشت گوش زد و دو انگشت سبابه اش را روی تهریش چانه ی بهراد کشید.

— داری زمینه سازی می کنی؟ مگه نمی دونی فعلاً تا چند روز نمی شه؟

— برای من نمی شه ای وجود نداره. خودت می دونی...

— بهراد؟!!

سرش را نزدیک برد و زیر گوشش آرام گفت:

— تا نیم ساعت دیگه قراره اینجا شلوغ شه. می تونی امروزو بدون

اینکه دیوونه ام کنی از اینجا بری؟

اخم های مونا درهم پیچید. معترض گفت:

— داری بیرونم می کنی؟

همه ی حواس بهراد به در اتاق بود. کلافه گفت:

— امروز نمی شه مونا. خیلی کار دارم!

دختر چند قدم عقب رفت و پالتویش را از روی کاناپه برداشت.

بی صدا می پوشید که بهراد گفت:

— تلافی می کنم!

دخترک با پوزخند نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و گفت:

— نیازی نیست. خدا حافظ!

دیگر چیزی نگفت. فقط برای راهی کردنش تا دم در رفت. وقتی که در بسته شد، با سرعت به اتاق رفت و کلید را برداشت. این همه سکوت برایش عجیب بود. قفل در را باز کرد و داخل رفت. هوای سرد و یخ بسته‌ی اتاق لرز به تنش انداخت. حجم میچاله شده‌ی زیر پتو را که دید اخم‌هایش درهم شد. جلو رفت و آرام پتو را از روی سرش کشید. دخترک در خودش جمع شده بود و همه‌ی تنش خیس بود. با وحشت دست روی پیشانی‌اش گذاشت. گلوله‌ی آتش شده بود. آرام شانه‌اش را تکان داد.

— بیدار شو ببینم. حالت خوبه تو؟

ترمه لای چشم‌هایش را باز کرد و بی حال لب زد:

— بذار برم!

— داری می‌میری بدبخت. کجا بری؟

ترمه دوباره چشم بست. از کنارش برخاست و چند قدم عقب و جلو رفت. در این شرایط فقط همین را کم داشت. اگر پس می‌افتاد و روی دستش می‌ماند چه؟ دوباره نگاهش کرد. مشخص بود که با این لباس نازک و در این اتاق سرد، این مریضی دور از انتظار نبوده است. «لعنتی» ای گفت و از اتاق بیرون رفت. گوشی را برداشت و منتظر ماند تا ایرج جواب بدهد. هر چند می‌دانست محال ممکن است جمعه‌ها زود از خواب برخیزد. از جواب دادنش که ناامید شد دوباره به اتاق برگشت. پوست سفید صورت دختر سرخ سرخ بود. ناچار جلو رفت و دو دستش را زیر بازوهایش انداخت. همزمان با حرص گفت:

— پاشو بشین خودتو لوس نکن. بشین ببینم چته!

سر ترمه بی‌اراده روی شانه‌اش افتاد. خودش را با عصبانیت کنار کشید

اما حال و روز دخترک بدتر از بد بود. به ناچار دست زیر پاهایش انداخت و بلندش کرد. به حمام که رسید، او را روی پا داخل حمام نگه داشت و با دست کنترل بدنش را حفظ کرد. ترمه به عقب هُلش داد و با درد گفت:

— ولم کن...

لب بالا کشید و عصبی گفت:

— زرنزن...

همزمان شیر آب را باز کرد. دخترک آن قدر بی کنترل بود که نمی توانست رهایش کند. آب که هر دویشان را خیس کرد، نعره ای عصبی کشید و همزمان ترمه را زیر آب سرد نگه داشت. ترمه بی اراده محکم تر بازوی او را چسبید و شروع به لرزیدن کرد. کمک کرد تا کف حمام بنشینند. با همان تن و بدن خیس بیرون رفت و گفت:

— همین جا زیر آب بشین. تکنون نخور باشه؟ تکنون بخوری وای به حالت.

به طرف گوشی رفت و دوباره شماره ی ایرج را گرفت. اینبار بعد از ده بوق جواب داد. با صدای بلند فریاد کشید:

— دهن تو ایرج... کدوم گوری هستی؟

— زنجیر پاره نکن بابا. تو رخت خوابم.

— پاشو بیا اینجا این دختره داره می میره. نمی دونم چه غلطی باید بکنم!

— یعنی چی داره می میره؟ چی کارش کردی مگه وحشی؟ ازت می ترسم دیگه بهراد...

— ایرج شیر نگو. تو تب داره می سوزه. نمی تونم به دکتر مکرر زنگ بزنم. جونی هم نداره تو تنش. پاشو یکی از اون دخترای اوسکول قابل

اعتماد دور و برت رو بردار بیار. زود باش منتظرم.
دیگر منتظر حرفی از جانب او نشد و گوشی را قطع کرد. وقتی دوباره به طرف حمام رفت، ترمه زانوهایش را در خودش جمع کرده و با چانه‌ای که به شدت می‌لرزید زیر آب نشسته بود. یک لحظه از دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش منقلب شد. شیر آب را بست و آرام گفت:

— بهتری؟

جوابش تنها دو چشم معصوم بود که با نفرت و کینه نگاهش می‌کرد.

دختر کپسول را مقابلش نگه داشت و آرام گفت:
— لجبازی نکن. اینا برای هیچ‌کس دل نمی‌سوزونن... هیچ‌کس.
بخورش!

ترمه دست‌هایش را زیر بغلش گذاشت. حتی با این پلیور پشمی گرم دخترانه‌ای هم که نمی‌دانست از آن کیست سردش بود. به نقطه‌ای خیره شد و با صدای وحشتناکی که از گلویش خارج شد گفت:

— نمی‌خورم. حاضرم بمیرم ولی لب به هیچی نزنم.

ژیلا با مهربانی نگاهش کرد. دیگر شک نداشت جنس این دختر متفاوت از چیزی‌ست که شنیده و دیده بود. دست روی دست ترمه گذاشت و گفت:

— می‌خوای یه آمپول برات بزنم زودتر خوب شی؟ می‌گم زود تهیه کنن... گлот وحشتناکه!

ترمه با مشت به لحاف کوبید و با همان اندک جانش فریاد کشید:

— شربت و قرص و آمپول‌تون بخوره توی سرتون. اینجا کجاست؟

شما ها کی هستین؟ من چرا اینجا؟ چرا نمی‌ذارین برم؟

ژیلا دست روی بینی اش گذاشت و اشاره داد آرام باشد.

— ببین. نمی دونم چه جوری سر از اینجا درآوردی ولی اینو مطمئنم هیچ صنمی با چیزی که دربارهات شنیدم نداری. باید محکم باشی تا بتونی اینو به اونا هم ثابت کنی. با جیغ و داد کردن هیچی درست نمی شه باور کن. بهراد کله شقه. خیلی وقتا اون قدر بی رحم می شه که حتی خودمونم نمی شناسیمش؛ اما اگه بهش ثابت بشه بی گناهی باور کن تا پای جونش ازت محافظت می کنه.

نفسی گرفت و زمزمه کرد:

— البته اگه واقعا این طور باشه و به میل خودت اینجا نیومده باشی...
ترمه با ناراحتی نگاهش کرد. این زن می توانست میان این همه تاریکی کورسوی امیدی باشد. هر دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با غم گفت:

— خدا لعنتم کنه. من چه جوری سر از اینجا درآوردم؟ به خدا اگه حاج بابا بفهمه من کارم به همچین جاهایی افتاده دیگه رومم نگاه نمی کنه. سر بالا آورد و دست ژيلا را گرفت.

— تو رو خدا. تو رو مقدسات کمک کن از اینجا برم بیرون. هر کاری بخوای برات می کنم. کلفتی خونه اتو می کنم. منو از دست این آدمای نجات بده!

ژيلا با ناراحتی شست دستش را نوازش گونه روی دستان کوچک و سرد او کشید.

— باور کن جز راهی که بهت گفتم راه دیگه ای نیست. فرار هیچی رو حل نمی کنه. تا اون سر دنیا هم بری پیدات می کنن. الان چشم همه ی آدمای تشکیلات روی توئه. باید ثابت کنی کاره ای نیستی. وگرنه...

لب‌هایش را به هم فشرد و سر تکان داد.
 ترمه خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد. ایرج سر پایین انداخت
 و با احترام گفت:
 - اجازه هست؟
 ژیلا چپکی نگاهش کرد و از جا برخاست.
 - میونت با زنا خیلی خوبه ولی هنوز یاد نگرفتی تو اتاقی که دو تا
 خانوم هستن در بزنی و بعد بیای تو!
 - بهراد اومده. می‌خواد ببیندتون!
 ترمه با وحشت نیم‌خیز شد و دستش را کشید.
 - تو رو خدا نرو... منو باهاشون تنها نذار... منو می‌کشه!
 ژیلا دستش را فشرد و لب زد:
 - نگران نباش. آروم باش و فرصت رو بخور. باشه؟
 سر برگرداند و از کنار ایرج رد شد. وقتی به حال رسید، بهراد پشت به
 او و روبه پنجره ایستاده بود. پوزخندش پررنگ‌تر شد و جلو رفت.
 - هر روز یه کم بیشتر ازت می‌ترسم بهراد. این بار هدف‌ت چیه؟
 زندانی کردن یه دختر بی‌گناه؟
 بهراد با اخم سر برگرداند و زیر لب سلام کرد. زیر چشمی با خشم به
 ایرج نگاه کرد و گفت:
 - نمی‌دونستم تو می‌ای.
 - می‌دونستی چی کار می‌کردی؟ جلوی پام گاو می‌کشتی؟
 بهراد دلخور نگاهش کرد.
 - خیلی وقته پا تو این خونه نداشستی.
 ژیلا پوزخند زد و گفت:

— خونه‌ی اربابت هم نمی‌رفتم. فقط یه کار کوچیک باهاش داشتم که خدا رو شکر باعث شد پیام اینجا و به دردی بخورم.
بهراد با دست پشت موهایش را چنگ گرفت و گفت:
— به خان. یعنی...

— سی و سه سالمه بهراد. من دیگه مثل شماها حوصله‌ی موش و گربه بازی رو ندارم. بابا خودش منو فرستاد اینجا. فقط برای اینکه مبادا دختره بمیره. وجدان برای شما همینه. مگه نه؟

— این فرق داره ژیلا. حاضرم قسم بخورم این دختره بی‌ربط با نزدیک شدن‌مون به تشکیلات سیروس نیست. چرا الان باید همچین اتفاقی بیفته؟ درست وقتی این قدر به هدف نزدیکیم؟ اگه نفوذی نیست، اگه با نقشه نفرستادنش پس چیه؟ مگه امکان داره این همه تصادف؟ کار باند شهناز نه آدم دزدیه نه رصد کردن دختر فراری. بین اون همه دختر چطور این صفر کیلومتر؟ نگو که این قدر ساده‌ای...

ژیلا چند قدم جلو رفت و با ملامت نگاهش کرد. آخرین بار دو ماه پیش و به طور تصادفی او را دیده بود. دو ماه بود که دلش برای دیدن این چهره‌ی جذاب و خشن پر می‌کشید. برای این ته‌ریش زبر و مشک‌ی. این چشم و ابروی شمشیری که از زمانی که به یاد داشت اخم و کینه عضو لاینفکش شده بود. برای موهای پرپشت و حالت‌دار و روبه بالای خرمایی رنگش... زهرخندی زد و گفت:

— عوض شدی بهراد. دیگه همون قدر عاطفه و انسانیتی هم که توی چشمات بود و آدم رو امیدوار می‌کرد، پریده. خیلی شبیه بابا شدی.
خیلی...

بهراد سر بلند کرد و گفت:

— آرزوی من اینه که یه روز بتونم به بزرگی خان بشم. نه به خاطر جایگاهش. به خاطر دل بزرگی که داره. همیشه گفتم و بازم می‌گم، خیلی مونده پدرتو بشناسی...

ژیلا پوزخند صداداری زد و کیفش را از روی کاناپه برداشت.
— اون دختر مریضه. خیلی هم مریضه. جون توی تنش نداره. براش سوپ سفارش بدین. امروزو با قرص سرکنه. فردا که اومدم با خودم آمپولای قوی آنتی بیوتیک میارم.
— نیازی به اومدنت نیست.

روبه روی بهراد ایستاد و خیره به چشم‌های او زمزمه کرد:

— اینو تو تعیین نمی‌کنی.

بهراد با خواهش لب زد:

— ژیلا؟

— ژیلا بی ژیلا... همونی می‌شه که من گفتم. این بار دیگه همه چی فرق داره بهراد.

دستش را روبه اتاق گرفت و گفت:

— اون دختر بی‌گناحه. حاضرم قسم بخورم. روح تو این قدر سیاه و کثیف نکن که هیچ راه برگشتی وجود نداشته باشه. بذار آدمیت از یه جایی دوباره ریشه بزنه.

انگشتانش را کنترل کرد تا برای لمس جوانه‌های زیر چانه‌ی بهراد وسوسه‌اش نکنند. با درد افزود:

— بهرادی که من می‌شناختم باش. اونی که به خاطرش جوونمم می‌دادم.

بهراد با اخم سر پایین انداخت و سیب گلویش جابه‌جا شد. ژیلا از